

# خوان پنجم جنگ رستم با اولاد

از شاهنامه ی فردوسی  
تنظیم از دکتر عباس احمدی



گفتیم که رستم ، پهلوان بزرگ ایران ، با رخس ، اسب بی همتای خود، برای جنگ با دیو سفید از زابلستان (استانی در جنوب شرقی ایران ) به سوی مازندران (استانی در شمال ایران) به راه می افتد. ماجراهایی که در این سفر دور و دراز با آن روبه رو می شود به نام هفت خوان رستم معروف است . در شماره ی پیش از خوان چهارم و جنگ رستم با زن جادو گفتیم. در این شماره از خوان پنجم و جنگ رستم با اولاد سخن می گوئیم. پیش از ادامه ی مطلب، یاد آوری می کنیم که همان طور که در مقدمه ی این سلسله مقالات گفته شد، داستان هفت خوان رستم بر پایه ی کهن-الگوی «پهلوان و آزمون» ساخته شده است. که به نوبه ی خود، از مراسم مربوط به دوران بلوغ در میان قبیله های نیمه وحشی عصر جادو سرچشمه گرفته است. این کهن-الگو از سه مرحله ی سفر، آزمون، و بازگشت تشکیل شده است. خوان پنجم، جزیی از مرحله ی «آزمون» است که پهلوان باید از آن پیروز بیرون بیاید

\*\*\*

رستم بعد از کشتن زن جادو سوار بر رخس می شود و به طرف مازندران به راه می افتد. رستم بعد از مدتی که اسب می راند، به جایی روشن می رسد که پر از سبزه و آب است. لگام رخس را برمی دارد و او را در کشتزار رها می کند تا بچرد و خود در کنار رودخانه دراز می کشد و به خواب می رود.

زمین پرنیان دید، یکسر خوید

در آن جا سوی روشنایی رسید

همه سبزه و آب های روان  
رها کرد بر خوید و بر کشتزار

جهانی ز پیری شده نوجوان  
لگام از سر رخس برداشت خوار

دشت بانی که در آن جا نگهداری می دهد، از دور رخس را می بیند که در کشتزار، سرگرم چریدن است. خشمگین می شود و با داد و فریاد به سوی رخس و رستم می دود و با چویدست اش، ضربه ی محکمی به پای رستم می زند.

چو در سبزه دید، اسب را دشت بان  
سوی رخس و رستم بنهاده روی  
گشاده زبان شد، دمان، آن زمان  
یکی چوب زد گرم بر پای او.

رستم، خشمگین، از خواب بیدار می شود. دو گوش دشت بان را می گیرد و با یک تکان، آن ها را از بیخ می کند و آن ها را در کف دست او می گذارد  
ز گفتار او، تیز شد مرد هوش  
بیفشرد و بر کند هردو ز بن  
بجست و گرفتش یکایک دو گوش  
نگفت از بد و نیک با او سخن

\*\*\*

دشتبان، گریان و نالان، با سر و دست خون آلود و دو گوش بریده، به پیش پهلوان آن منطقه که نامش «اولاد» است می رود.

بشد دشت بان نزد او با خروش  
بدو گفت: «مردی چو دیو سیاه  
پرتفتم که اسبش برانم ز کشت  
مرا دید و برجست و یاوه بگفت  
پرانگینه جوشن، ز آهن کلاه  
مرا خود به اسب و به کشته بهشت  
دو گوشم بکند و همانجا بختت»

اولاد، چون این ماجرا را می شنود، بسیار خشمگین می شود. سپاهیان اش را بر می دارد و به قصد جنگ به سوی رستم می رود. اولاد وقتی به نزدیک رستم می رسد، به رستم می گوید: «ای مرد کیستی و شاه تو کیست. چرا گوش این دشتبان را کنده ای؟ چرا اسبش را در کشتزار مردم رها کرده ای؟ باش تا ترا به سزای اعمالت برسانم و سرت را از بدن جدا کنم.»

بدو گفت اولاد: «نام تو چیست؟  
چرا گوش این دشتبان کنده ای؟  
چه مردی و شاه و پناه تو کیست؟  
همان اسب در کشت افکنده ای؟  
همیدن جهان بر تو سازم تباه  
ابر خاک آرم ترا این کلاه.»

رستم در جواب می گوید: «همان بهتر که نام مرا نشنوی. چون می ترسم، در جا سکتہ کنی!»  
به گوش تو گر نام من بگذرد  
هر آن مام کو چون تو زاید پسر  
دم جان و خون دلت بفشرد  
کفن دوز خوانیمش و مویه گر

رستم این را می گوید و با شمشیر آخته، یک تنه، به قلب سپاه اولاد حمله می کند. رستم، مانند شیر ژیان، هر که را در جلوی خود می بیند از دم تیغ می گذراند. لشگر دشمن به هم می خورد و سپاهیان رو به فرار می گذارند.

چو شیر اندر آمد میان رمه  
بکشت آن که بودند پیشش همه  
شکسته شد آن لشگر از پهلوان  
گزیزان برفتند، تیره روان

رستم مانند فیل خشمناکی، با کمند شصت خم خود، سر به دنبال سپاهیان فراری می گذارد. رستم کمند را می اندازد و اولاد را در خم آن اسیر می کند.

بیفکند رستم کمند دراز  
به خم اند آمد سر سرفراز  
ز اسب اندر آمد، دو دستش بیست  
به پیش اندر افکند و خود بر نشست

رستم به اولاد می گوید اگر جای دیو سفید را به من نشان بدهی، نه تنها تو را نمی کشم، بلکه تو را شاه مازندران می کنم. اما اگر دروغ بگویی، همین جا سرت را از تنت جدا می کنم. اولاد می گوید: «از این جا تا زندان کاووش شاه، حدود صد فرسنگ راه است و از آن جا تا غار دیو سفید نیز صد فرسنگ راه دشوار و سنگلاخ است. دوازده هزار دیو جنگی از آن غار و کوه، نگهبانی می کنند. فرماندهانی مانند پولاد و غندی از ژنرال های سپاه دیو سفید هستند و پهلوانانی مانند بید و سنجدر آن سپاه، خدمت می کنند.»

کنون تا به نزدیک کاووس کی  
وز آن جا، سوی دیو، فرسنگ صد  
میان دو کوه ست، پرهول جای  
ز دیوان جنگی، ده و دو هزار  
چو «پولاد» و «غندی»، سپهدار او  
صد افکنده فرسنگ، بخشنده پی  
بیامد یکی راه دشوار بد.  
نبرد بر آسمانش، همای.  
به شب، پاسبان اند، بر کوهسار.  
چو «بید» و چو «سنجد»، نگهدار او

دیو سفید به اندازه ی یک کوه است و تو با این قد و بالا بهتر است به جنگ دیو نروی.  
یکی کوه بینی، مر او را، به تن  
بر و کتف و یالش، بود ده رسن.  
تو با چنین شاخ و دست و عنان  
گزارنده ی تیغ و گرز گران  
چنین برز و بالا و این کارکرد  
نه خوب است با دیو کردن نبرد.

رستم از حرف او خنده اش می گیرد و به او می گوید: «اگر تو جای دیو سفید را به من نشان بدهی، خواهی دید که از پهلوان تنهایی مانند من، چه بر سر آن انبوه دیوان خواهد آمد. به یاری خداوند، وقتی آن ها بر و یال و کویال مرا ببینند از ترس فرار خواهند کرد. حالا مرا به آن جایی که کاووس شاه در بند است، راهنمایی کن.» رستم این را می گوید و سوار بر رخس می شوس. اولاد نیز پیاده و دوان دوان، در جلوی اسب رستم، به راه می افتد و راه را به او نشان می دهد.

رستم به اولاد نگاه می کند که چگونه با آن همه زور و بازو در کمند او اسیر است. رستم خداوند را شکر می کند که او را بر شیر، بیابان بی آب، اژدها، زن جادو، و اولاد پیروز کرده است.

\*\*\*

دنباله ی ماجراهای رستم را در شماره ی آینده در خوان ششم باهم خواهیم خواند..

\*\*\*

Email: [abbas.ahmadi@mailcity.com](mailto:abbas.ahmadi@mailcity.com)

Web site: <http://AbbasAhmadi.Tripod.com>

File: Khwan5.vnf